



The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات دهنده تبکار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دختری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ‌جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس
ها اون رو دریافت کنید

سایت myanim.es.ir

myAnimes@



شن چینگچو سر خود را بلند کرد. دو چشم همچون دو فانوس زرد درخشان بیرون تالار ظاهر شده بود. دو چشم درشت که با تمرکز عجیبی به آن صحنه خیره شده بودند. مردمک چشمها عمود بود و شرارت از آنها می بارید.

جمعیت اجساد نابینا که صدا را شنیدند انگار نیروی مهیب ترس به جانیشان افتاد. دیگر از چنگال و قدرتشان استفاده نکردند بلکه برعکس کنار هم جمع شدند، سرهایشان رو به پایین بود و شانه های خود را با ترس و لرز جمع کرده بودند. عاقبت مانند یک توده لرزان عقب نشستند.

آن جفت چشم فانوس مانند برای لحظه ای تمام و کمال به شن چینگچو خیره مانده بود و نگاهش را به هیچ طرفی جا به جا نمیکرد. پس از مدتی اندام شخصی خارج از تالار آشکار شد. شن چینگچو از دیدن این بازدیدکننده جدید چندان شگفت زده نشد. با صدایی عاری از رضایت گفت: «ژی ژی لانگ!»

ژو جیلانگ یک لحظه لیز خورد. بینی خود را مالید هرچند دلگیر شده بود ولی نباید با او به اینطور گستاخانه رفتار میشد. او لبخندی زد و گفت: «از اونجا که ارباب شن دوست دارن اینطوری من رو صدا کنن پس راحت باشید منم راضیم!»

شن چینگچو گفت: «پس اونی که جنازه منو از تالار دزدید تو بودی!»

این زهر کبود رنگی که بدن همه شاگردان را پوشاند حتما زهر افعی یشم بود. دلیل اینکه مو چینگفانگ در اولین بررسی خود نتوانست جای نیش مار را پیدا کند هم این بود که جایشان آنقدر ریز بود که دیده نمیشد. اگر کسی با دقت بیشتری بدن ها را بررسی میکرد میتوانستند جای آن دو دندان نیش را روی سر انگشتان یا در پاشنه پای شخص پیدا کنند.

جو ژیلانگ گفت: «خب اتفاقات سریع پیش میرفت ... منم چاره ای نداشتم و باید وارد مرحله بعدی نقشه میشدیم... امیدوارم ارباب شن اونقدر بزرگوار باشن که بتونن منو ببخشن!»

شن چینگچو سرفه خشکی کرد: «اتفاقات سریع پیش میرفت» مهم نبود چه میکرد بهر حال این جریان به خودش هم ربط داشت آنزمانی که بخاطر رام کردن جو ژیلانگ شراب زرنیج دود میداد باید فکرش را هم میکرد که او نیز به شکل قبلی برخواهد گشت و همه چیز میتواند تغییر کند. اینها به کنار او به جو ژیلانگ توهین کرده و به او آسیب زده بود وقتی بشکل مار بود سوارش شده و جاده را پیموده بود.

شن چینگچو گفت: «تو از مقبره مقدس من رو احضار کردی... که اینطوری میشه گفت یکی از مشکلات من... رو حل کردی. قبلش ازم خواستی به قلمروی شیطان برم ولی حالا اینجام میشه هدفت رو به من بگی؟»

ژو جیلانگ گفت: «دلیل شماره یک-قبلا همه چیو بهتون گفتم ، ارباب شن شما به من کمک کردین منم میخوام لطفتون رو چند برابر جبران کنم ... دلیل شماره دو- اینجانب شما رو اینجا احضار نکردمبهتره این موضوع رو مستقیما از جوشانگ پرسید!»

شن چینگچو گفت: «بسیار خب، این تیانلانگ جون کجاست؟!»

جو ژیلانگ با نگاهی پوچ و مبهم او را نگریست و گفت: «من فکر میکردم ارباب شن و جوشانگ قبلا همدیگه رو دیدن!»

همدیگه رو دیدیم؟

شن چینگچو سرش را پایین آورد و به تابوت سنگی نگاه کرد. یعنی جسد درون این

تابوت همان تیان لانگ جون بود؟! اما خب این حالت نمیتوانست یک دیدار تلقی شود ،
میشد؟؟

درب تابوتی که او با سختی زیاد سعی داشت تکانش دهد اما باز نشد ناگهان به لرزه افتاد
و خود به خود باز شد. شخصی درون آن نشست. او آرنجش را به لبه تابوت نهاد و لبخند
ملیحی رو لبش نقش بست. سپس گفت: «ارباب قله چینگ جینگ، مدت زیادیه که منتظرم
افتخار آشنایی با شما رو داشته باشم.»

شن چینگچیو خشکش زد.

..... بنظر میرسید تمام اعضای این خانواده علایق عجیب و غریبی دارند.... پسر عاشق
بغل کردن جنازه بود و پدر دوست داشت درون تابوت دراز بکشد... اگر کسی به سراپای
لو بینگه نگاه میکرد میتوانست ببیند که او شباهت زیادی به مادرش سو شیان دارد
هرچند هنوز میشد مقداری از ژن پدرش را هم در وجودش دید مخصوصا چشمانش!

چشمان تیانلانگ جون درشت و بسیار عمیق بودند. ابروهای مخروطیش جلوه ای
شجاعانه و ظاهری برجسته به او میداد. لو بینگه آن مردمک های چشم سیاه و عمیقش
را از پدرش به ارث برده بود.

لو بینگه در کل پسر زیبایی بود. اگر چشمان مادرش را هم به ارث می برد همه ظاهرش
لطیف و زنانه میشد که این اصلا نمیتوانست ایده خوبی باشد. یکی دیگر از شباهت های
آنان لبخندشان بود. شکل لبخند آن پدر و پسر احساسات درهم و برهمی به شن چینگچیو
میداد که حتی نمیتوانست آنها را توضیح دهد. او الان هر احساسی داشت جز اطمینان
و آرامش!

شن چینگچیو با احتیاط گفت: «من سالهاست که دیگه یه ارباب قله نیستم!»

تیانلانگ چون لبخند زنان پیچ و تابى به چشمانش داد و گفت: «ولى من اخيرا مجذوب این ارباب قله شدم.»

شن چینگچيو عميقا میدانست آن حالت و حضور چیزىست که از میان یک خانواده اصیل و از کودکی داشته است ... جایی برای حساب و کتاب نبود... تنها نیاز داشت این پدر و پسر را درون تابوت بنشانند و از آنان بخواهد همان ژست را بگیرند حالت تیانلانگ چون چنان شاهانه بود که باوجود نشستن درون تابوت حالتی داشت انگار روی تخت ازدها نشسته است. از طرفی هرچند لو بینگه...بی اندازه جذاب بود ...آه ولى تنها بنظر میرسید درون تابوت نشسته است و جذبه پدرش را ندارد.

شکی نبود که چرا شلیک هوایی، تیانلانگ چون را یک تهدید میدید و با حيله گری سعی داشت او را از طرح داستان بیرون کند.

شن چینگچيو که در برابر دو شیطان آسمانی نشسته و دور تا دورش را اجساد تجزیه شده بزرگان شیاطین گرفته بودند شدیداً احساس فشار میکرد. او لبخندی دروغین زد و گفت: « اصلاً نمیتونم این تعریف های شما رو بپذیرم ...از اونجایی که اعلی حضرت مدتی هست به من خیره شدن ... چرا نمایان بیرون...تا با هم ملاقات داشته باشیم؟»

اهمیتی نداشت که تیانلانگ چون چقدر خارق العاده بنظر میرسید او تمام مدت را در تابوتی سنگی گذرانده بود و شاید... نمی توانست برخیزد؟؟!

تیانلانگ چون با انگشت به لبه تابوت میزد از چشمهایش نور سبزی می درخشید که درون مقبره را روشن میکرد.او با سرحالی عجیبی گفت: « خیلی خب، امکانش هست ارباب قله به کمک من بیان؟»

وقتی اینطوری مورد خطاب قرار گرفت بی میلی خود را نشان داد آهی کشید ولى دست

دراز کرده و گفت: «لطفاً!»

تیانلانگ جون با شادی مضاعفی دستش را گرفته و برخاست. پس او بخاطر نشستن زیادی در تابوت ضعیف نشده نبود، شن چینگچو جدا که نا امید شد.

ولی چیزی را نتوانست بگیرد....

مطمئن بود که مچ تیانلانگ جون را گرفته، بعد پایین را نگاه کرد و دید آنچه که او نگهداشته بقایای یک دست است.... رنگ از صورتش پرید!

تیانلانگ جون یک دست نداشت. او با آستین نیمه خالی هنوز مودبانه رفتار میکرد: «اه بازم افتاد میتونم باعث ناراحتی ارباب قله بشم و بخوام اونو برام بردارین؟!»

شن چینگچو: «.....»

با وجود اینکه این حالت شوک ناگهانی به شن چینگچو وارد کرد او سعی داشت دست را به تیانلانگ جون برگرداند. پشت سر آنها، ژو جیلانگ قیافه ای داشت انگار که این وضعیت را بارها به چشم دیده است. او با صدایی همچون چرخاندن دستگیره در، دست او را سر جای خود چسباند.

بله، دست را سرجایش برگرداند!!!

مگه تو عروسکی؟ میتونی هر وقت بخوای دست و پاهاتو دربیاری و بزاری سر جاش؟

شن چینگچو پس از موشکافی بسیار زخم های زیادی روی دست تیانلانگ جون دید. سراسر دستش، عضلاتش، تاندون ها و حتی شریان های خونس سیاه شده بودند. صحنه ترسناکی بود و این دست کبود با پوست سفید تیانلانگ جون مغایرت داشت گرچه در زیر یقه لباسش هم میشد زخم های کبودی را دید.

شن چینگچو تصمیم گرفت هیچ چیزی در این باره نگوید...

وضعیت بشکلی بود که کوچیکترین اشتباهی میتوانست غوغا بپا کند. او پیش از اینها حدس زده بود که ژو جیلانگ بذر گل شبنم زده را برای ساخت بدن جدیدی به تیانلانگ چون داده است و بنظر میرسید حدسش به واقعیت تبدیل شده باشد. موضوع تنها این بود که تیانلانگ چون با بدن جدیدش هماهنگی نداشت....

از عمده دلایل هماهنگی شدید روح و بدن ساختگی شن چینگچو این بود که بذر گل در خون و درون جسم و رگهای حیاتی قرار داشت. دوم اینکه این بذر با انرژی معنوی دمساز شده بود و شن چینگچو برای تهذیبگری از این شیوه استفاده کرده بود. بخاطر این دو دلیل بود که بدن و روحش کاملاً هماهنگ بودند.

هرچند موقعیت تیانلانگ چون فرق داشت...

او یک شیطان بود و کل شالوده وجودیش با انرژی شیطانی ساخته شده بود. طبیعت هستی بذر، روح او را پس میزد. در نتیجه بدنی چندان با کیفیت نسبی نداشت حتی ممکن بود شرایطی پیش بیاید و بدنش هم بیوسد و از میان برود.

تیانلانگ چون بخش های جداشده بدنش را سر جایشان برگرداند لبخند زنان گفت: «ظاهرم یه کم مسخره شده ولی اون موقع بخاطر همین بود که تونستیم کوه بایلو رو ترک کنیم و اونجا لیاقت دیدار با ارباب قله شن رو داشتیم!»

شن چینگچو نگاهی به ژو جیلانگ که در گوشه ای ایستاده بود انداخت. وقتی آنان اولین بار همدیگر را ملاقات کردند آن ظاهر مارشکل حقیقتاً که ترسناک بود ولی تیانلانگ چون سالهای زیادی رد آن کوه مهر شده و هیچگاه موفق به ترک جنگل بایلو نشده بود. خدمتکارش از دانه را برای خود استفاده نکرده و بدون ذره ای تردید بذر را

به اربابش داده بود. چه خدمتکار وفاداری!

شن چینگچو نگاهی به دیوارهای تالار انداخت و با بی توجهی گفت: «نه بابا همه افتخار این موضوع برای ژو ژو ... ژو جیلانگه ... که سالها توی کوه بایلو عزلت نشینی کرده بود و در تمام این سالها منتظر فرصت مناسب بوده... حقیقتا که خدمتکار باوفاییه ... این موضوع باعث حسادت بقیه میشه تیانلانگ جون!»

تیانلانگ جون گفت: «بینم تو شعار خواهرزاده منو نشنیدی؟»

شن چینگچو گفت: «چرا شنیدم ... هر لطف رو باید چند برابر جواب داد!»

صورت سبز خزه ای ژو جیلانگ در زیر آن نور شمع سرخ شده بود و با شرمندگی گفت: «جونشانگ و ارباب شن دارین منو دست میندازین!»

شن چینگچو واقعا قصد چنین کاری را نداشت بهمین دلیل همه توجهش را به یک دیوارنما معطوف کرد. تصویر دیوار نما بسیار پر زرق و برق و روشن بود، خطوطی طراحی شده آن دیوانه وار و پر آشفتگی بودند. با اینحال میشد تشخیص داد که روی ورودی مقبره قرار گرفته و تصویر بزرگی از یک زن است. چشمانش حالتی هلالی داشت و لبهایش کاملا بالا رفته بودند و نمیتوانست شادی خود را پنهان کند. این بخش از مقبره «تالار خوشی» از سه معبد «خوشی، خشم و غم» نام داشت.

تیانلانگ جون که هنوز هیچ چیز عجیبی احساس نکرده بود گفت: «اون همیشه همینطوره ... ذهنش کلا میتونه روی یه چیز متمرکز بشه... واسه همین بود همش از من میخواست تو رو به قلمروی شیطان بیارم!»

شن چینگچو که هیچگاه دلیل این موضوع را نفهمیده بود چرخى زد و به ژو جیلانگ خیره شد: «اینکه منو بیاری به قلمروی شیطان و اینکه بخوای لطفم رو جبران کنی چه ربطی بهم دارن؟»

تیانلانگ جون گفت: «معلومه که بهم ربط دارن ... وقتی چهار فرقه بزرگ از بین برن ... ارباب قله شن هنوز توی فرقه سانگ چیونگ بودن در نتیجه ژو جیلانگ نمیخواست بزاره شما اونجا بمونی!»

شن چینگچو نمیدانست چه بگوید.

او در ابتدای امر تصور میکرد تیانلانگ جون انسان معقولى باشد ولی پس از این گفتگوها دریافت این مرد از آن نوع رئیس های درون گیم است که همیشه میگویند «خوبی را بکش، دنیا را نابود کن!!»

ولی اگر کسی خوب دقت میکرد متوجه میشد وقتی یک جوان، آرمانگرا با خون اصیل سالهای سال توسط یک نژاد دیگر در کوهی مهر شود چه خشم عمیقی در وجودش ریشه خواهد زد. شن چینگچو مکثی کرد و بعد پرسید: «قدم بعدی شما منقرض کردن بشریته؟»

تیانلانگ جون با سردرگمی گفت: «چرا اینطوری فکر میکنی؟ معلومه که نه! من انسانها رو دوست دارم مشکل من این چهار تا فرقه است!» او لبخندی زد و ادامه داد: «خلاصه بگم من یه هدیه برای نسل انسان دارم!»

گرچه شن چینگچو نمیدانست این هدیه چه میتواند باشد اما قطعا یک کادوی روبان پیچ شده که به مذاق انسان خوش بیاید نبود. شن چینگچو از روی عادت چند باری «فاک» گفت و بعد ناگهان مقبره شروع به لرزیدن کرد.

زمین زیر پایشان بسختی می لرزید پاهای شن چینگچو به زمین وصل بودند اما بدنش وحشیانه تکان میخورد و تعادل نداشت میتوانست از دور دست صدای فریادی گوشخراش را بشنود. او با لحنش هشدار آمیز پرسید: «این چیه؟»

تینلانگ جون با دقت گوش فرا داد و گفت: «زودتر از چیزی که فکرشو میکردم رسیدن!»
رو به ژو جیلانگ نمود و گفت: «چند نفرن؟»

ژو جیلانگ جواب داد: «حداقل دویست نفر!»

تینلانگ جون لبخندی زد: «گرفتن ده تا هم کار سختیه ...حتما خیلی بهش سخت گذشته!»

شن چینگچو اصلا نمیفهمید اینها درباره چه چیزی حرف میزنند ولی بنظر میرسید خیال نداشتند چیزی به او بفهمانند. تینلانگ جون مقداری از شن های روی شانه اش را پاک کرد و گفت: «ارباب شن، 5 سال پیش خواهرزاده من سعی کرد تو رو از فرقه کوهستان سانگ چیونگ جدا کنه ...حالا نظرت چیه؟ میخوای همراهش بری؟»

شماها یه نفرو توی قبرستون /جدادیتون گروگان گرفتین /اونوقت این سوالا رو می پرسین؟ صبر کن بینم ... پنج سال پیش؟ خواستین جدام کنین؟

قلب شن چینگچو تند تند می تپید سپس از روی ترس گفت: «بذرافشان های شهر جینلان؟! اینم بخشی از نقشه شما بود که منو از فرقه کوهستان سانگ چیونگ جدا کنین؟»

حالا که فکرش را می کرد میدید دلیل اصلی که او نمیتوانست به فرقه اش برگردد همان اتفاقات شهر جینلان بودند. شن چینگچو پرسید: «اون بذرافشانی که انگشت اتهام به

طرف من گرفت هم جزئی از نقشه های تو بود؟»

ژو جیلانگ سرش را پایین انداخته بود. تیانلانگ چون شانه اش را نوازش میکرد انگار میخواست تشویقش کند و به او دلگرمی بدهد: «اساسا اون کار یه آزمایش بود برای حل مشکل کمبود غذای قبیله شیاطین جنوبی... بعدش که شما اونجا پیداتون شد ... ژو جیلانگم میخواست هرطور شده کاری کنه شما دیگه نتونی به قلمروی انسانها برگردی همین!»

شن چینگچو به ژو جیلانگ خیره شده بود. پس بهایی که او میخواست برایش بدهد بخاطر اتهامات آن بذرافشان بود؟؟؟ این حرکت بی اندازه مکارانه به نظر میرسید... اصلا نمیشد به یک مار و تمایلاتش اطمینان کرد!

ژو جیلانگ به نرمی گفت: «ارباب شن، جوشانگ گفتن که میخوان چهار فرقه رو از بین ببرن و حتی یه نفرم زنده نمیزارن ... خب منم اون موقع ... نمیخواستم»

شن چینگچو خشم خود را سرکوب کرد و گفت: «آوردن چو هایتانگم کار تو بود؟»
تیانلانگ چون گفت: «من این اسم رو نمیشناسم!» او به ژو جیلانگ نگاهی انداخت که شن چینگچو را می نگریست.

ژو جیلانگ گفت: «من اون زن رو پیدا نکرده بودم!»

ظهور ناگهانی چو هایتانگ و بذرافشانی که در برابر چشم همه او را متهم کردند و باعث شدند تا او خودش را به کاخ هوانهوا تسلیم کند و در زندان آب اسیر شود تصادفی نبود؟
هاه، فراموشش کن !! الان وضعیت جو ریبه که اون موضوعات چندان هم مهم نیستن!
شن چینگچو گفت «دلیل بعدیت چیه؟»

تیانلانگ چون به آرامی جواب داد: «احضار ارباب شن به اینجا هم بخشی از خودخواهی های منه!» او آهی کشید و ادامه داد: «این پسر کم، که سالها برای بزرگ کردنش زحمت کشیدین باعث دردسر شما شده!»

گرچه شن چینگچو حدس میزد این موضوع به لو بینگه مربوط باشد اما شنیدن نامش از زبان پدرش قلبش را لرزاند. او با بی میلی زیادی سعی میکرد خودش را طبیعی نشان دهد پس پرسید: «لو بینگه؟ این جریان چه ربطی به اون داره؟»

تیانلانگ چون سرش را پایین گرفت و گفت: «خب چطوری بگم ... من متوجه شدم که اون نسبت به ارباب شن....خیلی....» گرچه حرفهایش مبهم بودند و سعی داشت از جواب درست طفره برود ولی برای شن چینگچو سخت نبود که یک فرضیه دقیق بسازد!

از آنجا که تیانلانگ چون این بدن را بواسطه نیروی شیطانی فراوانش سرهم کرده بود انرژی شومش زیادتر میشد و برای تهذیبگری به بدن بهتری نیاز داشت چراکه بدنش هر چه بیشتر قدرتمند میشد به واسطه ای بهتر نیازمند بود و این بدن ممکن بود هر آن از هم بپاشد. خیلی زود نیازمند بدنی جدید بود این بدن جدید بایستی به کسی تعلق میداشت که به او مرتبط بود و از نژاد شیاطین آسمانی می بود اگر این بدن به یک دورگه با دو سیستم تهذیبگری تعلق داشت که شگفت انگیز میشد.... چه بدنی مناسب تر از بدن لو بینگه میتواندست پیدا کند؟؟؟

شن چینگچو چشمانش را باریک کرد: «پس منو توی مقبره احضار کردی که اونو بکشونی اینجا؟؟»

تیانلانگ چون گفت: «ارباب شن تو چقدر باهوشی!»

شن چینگچو با لحن هشدار آمیزی گفت: «لو بینگه هنوز نتونسته جایگاه تو رو بگیره....»

نمیتونه هر وقت خواست وارد مقبره مقدس بشه ... »

تیانلانگ جون با اعتماد به نفس خاصی نگاهش کرد و گفت: « هر وقتی که بخواد میتونه بیاد! »

شن چینگچيو به آرامی گفت: « مهم نیست هدفت چیه اون پسرته! »



تیانلانگ جون گفت: « البته! »

« پسر تو و سوشیان؟! »

« خب؟ »

با شنیدن این حرف شن چینگچيو كاملا جا خورد.

تیانلانگ جون طی همین چند جمله به اهمیت لو بینگه اشاره کرده بود و همچنان لبخند میزد اما حرفهایش سرد و ترسناک بودند. آن تصویر خوب و دوست داشتنی از تیانلانگ جون در ذهنش شن چینگچيو كاملا ناپدید شد. او متوجه شد که هرگاه تیانلانگ جون اسم «سوشیان» را میشنید ذره ای در حالتش تغییر ایجاد نمیشد و حتی لو بینگه را با عبارت «پسرکم» خطاب کرد ... انگار که به سختی میشد این دو نفر را پدر و پسر دانست. تیانلانگ جون نه تنها صلح طلب نبود که ذره ای رمانتیک هم بنظر نمیرسید. این حرکات سبب شد تصویر درخشانی که شن چینگچيو از او ساخته بود واژگون شود. در واقع همه چیز كاملا عادی بود. قبیله شیطان نسبت به عواطف و احساسات سرد و خشک برخورد میکردند بیشترین چیزیکه ترجیح میدادند غذای خوب، قدرت و نفوذ زیاد بود! شن چینگچيو عمیقاً نسبت به این رفتار پر از بی توجهی حس ناخوشایندی داشت.

لو بینگه حقیقتاً بچه ای بود.... که کسی دوستش نداشت!  

شن چینگچو همیشه جریان اتهامات شهر جینلان را بر سر لو بینگه می کوبید. این بچه با آن چهره محنت زده بارها سعی کرده بود از خودش دفاع کند اما شکست خورده بود. تا همین موقعی که هنوز از هم جدا نشده بودند شن چینگچو با کلماتی زشت او را توبیخ و سرزنش کرده بود.

او احساس میکرد از تیانلانگ جون منزجر شده ولی خودش هم دست کمی نداشت و بسختی لو بینگه را آزار داده بود. مقبره در سکوتی مرگبار فرو رفته بود که موج دوم نبرد سخت و غرش حیوانات برخاست. این بار صداها ترسناک تر شده و چیزی بشدت در حال تغییر و نزدیک شدن به آنجا بود....

در این موقع شن چینگچو دیگر نتوانست روی پاهای خود بایستد به تابوت سنگی چنگ زد و گفت: «میشه یه نفر واسه من توضیح بده دقیقا اینجا چه خبره؟»

پیش از اینکه بتواند حرفش را کامل کند تمام سنگهای جاسازی شده در مقبره مقدس شروع به سقوط کردند هر سه نفر درون تالار سریع واکنش نشان دادند و از آنجا دور شدند. در آن وضع آشوب زده، جسمی سنگین سقف تالار را خرد کرد و مستقیم به درونش افتاد. در میان دود و گرد و خاک براه افتاده نور هم از آن بالا به درون تابید و اندام شخص سیاهپوشی مشخص شد.

لو بینگه روی سر یک هیولای سیاه ایستاده بود. لباس سیاهش در آن دود و خاک ها می چرخید. شمشیر شین مو از غلاف بیرون بود و روی کمرش قرار داشت. چشمانش با نور سرخی می درخشیدند و میل شدیدش به کشتار از چشمانش بیرون میزد

آنچه خواهید خواند

ژو جیلانگ جلوی تیانلانگ جون و شن چینگچو ایستاد.... چینگچو خودش را پشت سر او پنهان کرد.... لو بینگه هیچ چیزی نگفت، دست خود را بالا گرفته و شیویا را به طرفش انداخت

شن چینگچو با کمی صداقت گفت: «قلب من اینقدر ا هم ضعیف نیست ولی دلم شیکست اینطوری با شاگردم رفتار میکنی.....»

یک رد سرخ روی صورت لو بینگه دید هرچند بنظر نمی آمد از روی شرمندگی باشدچینگچو پرسید: «کی رو با خودت آوردی؟»

لو بینگه جواب داد: «من تنها اومدم!»

به کانال مترجم ناول بپیوندید

https://t.me/lotus_sefid و بقیه کارهایش رو دنبال کنید.